

به چهره‌ی برزخی پیرزن می‌خندم و عقب‌عقب پا تند و سعی می‌کنم
بند دوربین رو دودستی بچسبم تا از سرشونه‌م نیفته. پیرزن داره ناله و نفرین
می‌کنه. با خنده صدامو بلند می‌کنم تا از میون همه‌م به گوشش برسه:
- نگران نباش حاج خانوم. مأمور بهزیستی نیستم. عکستو تو مجله و
روزنامه هم نمی‌زنم. واسه دیوار اتاقم می‌خوام. خیالت تخت.
پیرزن عصبی‌تر، چند قدمی لرزون‌لرزون به‌سمتم می‌آد و ناامید از
رسیدن بهم خم می‌شه، یه لنگه دمپایش رو درمی‌آره و به‌سمتم پرتاب
می‌کنه. بلندتر می‌خندم، برمی‌گردم و می‌زنم به دل جمعیت و دور می‌شم.
می‌رم سمت خیابون اصلی و بر خیابون که می‌ایستم تا تاکسی بگیرم، شروع
می‌کنم به چک کردن عکس‌های دوربین. تو قاب اول یه پیرزن فرتوت
رنجور، کنج یه خیابون فرعی نشسته و مشغول گداییه. دستش به‌سمت
عابرها دراز و نگاهش پر از التماسه. تو قاب دوم همون پیرزن، باز هم
همون‌جا نشسته، این بار درحال بیرون آوردن دسته‌ای پول از زیر ساق
جوراب سیاهشه. تو قاب سوم دست پیرزن درحال شمردن پول‌هاست. کلی

پول! ملت چه قدر دلسوز و دلرحمن که یه پیرزن یه روزه می تونه این همه کاسب بشه. عکسو زوم و روی دسته ی پول ها دقت می کنم. یکی هم پیدا شده یه اسکناس درشت بذل و بخشش کرده. یا خیلی خوشحال بوده یا التماس دعای بزرگی داشته. دوربین و عکسو بندازم تو کوزه، درشو بذارم، برم سراغ گدایی، بلکه سر ماه دوزار تو جیبم بره. یه تاکسی جلوی پام ترمز می کنه. مسیرو می گم و با تکون سر راننده می شینم. صدای رادیوی ماشین اون قدر بلند که آدم سردرد می گیره. از وقتی طبق بخشنامه، تاکسی ها اجازه ی پخش موزیک ندارن بیشتر راننده ها به برنامه های رادیو رو آوردهن و مسافره های بدبخت هم باید به این وضعیت تن بدن. یکی هم نیست بگه بابا ما نخوایم اخبار کشت و کشتار سراسر دنیا رو گوش بدیم کی رو باید ببینیم؟ یا مثلاً همین چیزی که الآن داره پخش می شه. تبلیغات رب گوجه فرنگی با صدای آقایی که اون قدر هیجان زده از قرمزی رب حرف می زنه هرکی ندونه خیال می کنه یارو بلیت رفتن به فضا رو برنده شده! چیه این ها آخه؟!

از تو کیف پولم اسکناسی درمی آرم و به سمت راننده می گیرم:

- ببخشید، امکانش هست صداشو کم کنین؟

راننده ناراضی نیم نگاهی از تو آینه بهم می ندازه و کرایه رو ازم می گیره. صدای رادیو که کم می شه به پشتی صندلی تکیه می دم و چشم هامو می بندم. پشت پلک هام تصویر پیرزنی که از عکاسیم ناراضی بوده و با دمپایی دنبالم گذاشته نقش می بنده. شاید بهتر بود قبل از عکاسی ازش اجازه می گرفتم تا اون طور عصبانی نشه. صدای مکالمه ی تلفنی مسافر جلویی به صدای کم شده ی رادیو می پیچه.

- می آم عزیزم. آخه قریون شکل ماهت برم من کی دروغ گفتم بهت که

این بار دوم باشه؟ الآن میردامادم. بخوام برسم می شه حدود...

چشم هام باز و گرد می شن. میرداماد؟! به دل بازار می گه میرداماد. بعد قریون شکل ماه یارو هم می ره؟ مردم این روزها عجیب شدهن، عجیب عجیب. نگاهی به ساعت می ندازم و سعی می کنم تا رسیدن به مقصد یک

کم بخوابم.

از تاکسی که پیاده می‌شم با انگشت سبابه عینکمو روی بینیم کیپ می‌کنم و نگاهی به ته کوچه می‌ندازم. دودلم بین رفتن به خونه و سر زدن به زهیر. بهش قول داده‌م واسه طراحی دکور جدید مغازه‌ش سری بهش بزنم و چند تا اتود اولیه بهش نشون بدم، اما اون قدری درگیر کارهای نمایشگاه و آتلیه بوده‌م که فرصت نشده و مطمئناً حالا کلی ازم شکیه. یک کم فکر می‌کنم. درحال حاضر انقدر گرسنه هستم که بخوام سر زدن به زهیر رو به تعویق بندازم. راهمو کج می‌کنم تا برم خونه، اما قدم اول به دوم نرسیده، زهیر صدام می‌زنه:

- هی عکاس باشی!

می‌ایستم، تنه می‌چرخونم و منتظر می‌مونم بهم برسه. نزدیک می‌شه و دستمو می‌چسبه:

- سلام. معلوم هست کجایی تو؟! هی تو اون گوشی کوفتی برام می‌نویسی «می‌آم می‌آم». بعد از جلو مغازه رد می‌شی و یه تک‌پا نمی‌آی؟! با دست به مسیر اشاره می‌کنم تا راه بیفته.
- من کی از جلو مغازه‌ت رد شدم؟ بذار برسم، اگه پا توش نداشتم غر بزن.

- غلط کردی! هر روز با هلی‌کوپتر بابات می‌آن دنبالت؟ یا بال درآوردی تو آسمون تردد می‌کنی؟

دوربینو از سرشونه‌م برمی‌دارم و روشنش می‌کنم:

- صبح زود می‌زنم از خونه بیرون. اون موقع تو خواب هفتاد تا پادشاهو داری می‌بینی. ببین، خوب شد دیدمت. یه پیشنهاد دارم واسه‌ت اکازیون.

زهیر می‌ایسته و منتظر نگاهم می‌کنه. منم می‌ایستم و عکس‌ها رو بالاوپایین می‌کنم. وقتی به عکسی که مدنظرمه می‌رسم، دوربینو جلوش می‌گیرم:

- ایناهاش. اینو ببین.

کنجکاو گردن می‌کشه و نگاهشو به مانیتور می‌دوزه:

- خب. چی هس این؟

چشمی براش درشت می‌کنم و دوباره راه می‌افتم:

- مگه نگفتی پیام ویترینتو دیزاین کنم؟ این طرح به‌نظرم با یه خرده تغییر چیز توپی بشه.

دست دراز می‌کنه برای گرفتن دوربین:

- هان ببینم. کوش؟

دوربینو دوباره جلوش نگه می‌دارم تا عکسو ببینه. دقیق می‌شه، بعد می‌گه:

- ای بد نیس، منتها من یه چیز متفاوت می‌خوام. یه چیزی که...

- یه چیز متفاوتو برو بگو عمه جانن برات طراحی کنه.

می‌خنده و قبل از این که از هم جدا بشیم می‌گه:

- پای عمه‌م بیاد وسط، اماکن در مغازه‌مو تخته می‌کنه.

می‌خندم و برمی‌گردم سمتش. توضیح می‌ده:

- والا از نظر اون مرد جماعت خیلی بی‌جا می‌کنه می‌ره تو کار لباس

زنونه. باد براش بو بیره برادرزاده‌ش داره از چه راهی پول درمی‌آره، خودش

می‌ده کرکره رو بکشن پایین و پلمبش کنن. حالا جون مادرت بشین یه

چیزی طراحی کن سرش به تنش بیارزه. هزینه‌ش هم هرچه‌قدر شد بگو

برات کارت به کارت کنم.

اخمی تحویلش می‌دم و راه می‌افتم. نزدیک خونه، زیر درخت کاج کنج

پیاده‌رو چشمم به یه جفت دمپایی کهنه‌ی پاره می‌افته و دوباره پیرزن از

جلو چشمم می‌گذره. باید فردا برگردم بازار، ازش عذرخواهی کنم و دقیق

توضیح بدم چرا ازش عکس گرفتم. این جووری عذاب‌وجدانی که الان دارم

از بین می‌ره لااقل.

کلید می‌ندازم و می‌رم تو حیاط. ماشین بابا تو پارکینگ نیست و این

یعنی هنوز نیومده. وقتی پا تو سالن می‌ذارم الهام از تو آشپزخونه می‌آد

سمتم و سلام می‌کنه. جوابشو می‌دم، با دست دم‌اسبی موشو آروم می‌کشم

و حين بالا رفتن از پله‌ها می‌پرسم:

- مامان كو؟

جوابش باعث می‌شه ابرو هام بالا بپرن و پا تند كنم.

- تو اتاق تو.

شبیخون زدن به قلمروی من، اون هم به بهونه‌ی تمیزکاری و نظافت چیز جدیدی نیست، اما احساس می‌کنم تازگی‌ها تعدادش در طول هفته خیلی بیشتر شده. از لای در، مامان رو در حال عوض کردن روبالشی می‌بینم. منو كه می‌بینم با لبخند سلام می‌کنه. سری تكون و هم‌زمان جواب سلامش رو می‌دم. پشت‌بندش اضافه می‌کنم:

- خسته نباشين. خبریه؟

نگاه سؤالیش به صورتم می‌شینه و سری به دو طرف تكون می‌ده:

- نه. چه خبری؟

با بالا انداختن چونه‌م به تخت اشاره می‌کنم:

- همین گردگیری بی‌موقع. دو روز پیش كل اتاقمو زیرورو کرده بودین گویا.

بالش رو روی تخت می‌ذاره، چند تا تیکه لباسمو بغل می‌گیره و توضیح می‌ده:

- دو روز پیش نبود و یه هفته پیش بود. امشب عادله و بچه‌ها می‌آن این‌جا.

دوربین رو روی میز کامپیوتر می‌ذارم و لبه‌ی تخت می‌شینم.

- مهمون فوق فوقش پا تو سالن بذاره. نهایت یه سر دست‌به‌آب بره یا یه چیکه آب از تو آشپزخونه درخواست کنه مامان خانوم. خاله عادله و اهل‌وعیالش چه ربطی به اتاق من دارن؟

خم‌شده مشغول درآوردن جوراب‌هامم، اما می‌تونم اخم مامان رو تصور کنم. صدایش هم شاکیه وقتی میون چهارچوب در لب و می‌کنه:

- غریبه‌ن مگه؟ یه وقت دیدی یکی خواست یه لباسی عوض کنه، یه...

- سرکی بکشه، یه گپی بزنه، یه وصله‌ای بچسبونه.

حالا چهره‌ی مامان، پراخم و شاکی و خودش خیره‌ی صورتمه. لبخند می‌زنم و جوراب گوله‌شده رو می‌ندازم روی پاتختی. شاکی به جوراب اشاره می‌کنه:

- جوراب کثیفو ننداز رو میزا! لباستو عوض کن، بیا ناهار.
«چشم» ی می‌گم و منتظر می‌مونم از اتاق بره بیرون. بعد بلند می‌شم، در رو می‌بندم، موبایلمو از جیبم درمی‌آرم و شماره‌ی شیده رو می‌گیرم. باید باهاش واسه رفتن به کافه هماهنگ کنم.



زل بشقاب می‌مونم تا چشم‌توچشم احسان نشم. می‌دونم به محض این‌که چشممون به چشم هم بیفته جفتمون می‌زنیم زیر خنده. دست دراز می‌کنم و دیس پلو رو از روی میز برمی‌دارم. خاله عادلّه ادامه می‌ده:

- تو رو خدا بد می‌گم فریبا؟
«نه. فدات شم» مامان لب‌های منو محکم به هم چفت می‌کنه تا بتونم خنده‌مو که پشت دهنم چنبره زده و منتظره جفت‌پا بپره بیرون کنترل کنم. عمو مهدی، شوهر خاله عادلّه می‌گه:
- خب خانوم، بچه‌های ما رو که نباید با بچه‌های حسین مقایسه کنی. بچه‌های ما سر سفره‌ی ننه‌باباشون بزرگ شد...
احسان می‌پره وسط حرف باباش:
- میز البته.

کار برای مهار خنده‌م سخت‌تر می‌شه. عمو مهدی ادامه می‌ده:
- حالا همون. بچه‌های ما سر سفره‌ی ما بزرگ شده‌ن. حسین و زنش اصلاً خونه بوده‌ن بینین بچه‌هاشون چه می‌کنن، با کی می‌رن، با کی می‌آن؟ همین احسان، سر جریان...

احسان معترض باباشو صدا می‌کنه و عمو مهدی ساکت می‌شه. این بار خاله عادلّه چنگ می‌ندازه به ریسمون گت‌وکلقت غیبت:
- به خدا وقتی دیدمش نشناختمش. اصلاً جا خوردنش باعث شد دقت

کنم. تازه سحر که اسمشو آورد شناختمش. نمی فهمم غیرت حسین اجازه می ده دخترش با اون وضع، اونم اون وقت شب با یه سری...

احسان می پره وسط حرف مادرش:

- مامان خانوم، یادمه یه زمونی از خورش قرمه سبزی خاله فریبا خیلی

تعریف و تمجید می کردی!

نگاه سؤالی همه مون روی چهره ی جدی احسان می شینه. به ظرف

خورش روی میز اشاره می کنه:

- جای گوشت تن یکی دیگه، قرمه سبزی خاله رو بخوریم مفیدتره.

بالاخره بهونه ای برای خندیدن پیدا می کنم، اما مامان با اخم ریزی ساکت

می کنه. عمو مهدی هم با صحبت درمورد کار من بحث رو عوض می کنه و

احسان رو از کشته شدن نجات می ده.

بعد از شام، وقتی بزرگ ترها مشغول گپ و گفتن، من و احسان می ریم تو

اتاق من. کلی کار عقب مونده دارم و مهمون بازی های مامان همین طور به

حجمشون اضافه تر می کنه. در اتاق که بسته می شه احسان یه سیگار روشن

می کنه، بعد می گه:

- فکر می کنی اگه بفهمن یه مدت با مینو بودی چه واکنشی نشون بدن؟

چشم غره ای بهش می رم، روی صندلی چرخون می شینم و دورینو از تو

کیفش درمی آرم.

- اولاً دختره خودش سیریش شده بود. تازه فقط در حد صحبت بود و

پیام. در بالکنو وا کن، همه ی اتاقو بو برداشت! مامانم بیاد شاکی می شه!

احسان می ره سمت بالکن، درشو باز می کنه و همون جا می ایسته به

سیگار کشیدن.

- شیده رو چی کار کردی؟

دوربین رو روشن می کنم.

- آروم تر! صدا می ره بیرون، باز شر درست می شه.

- یعنی بدبخت اونی که زن تو بشه. عین سگ از مادر فولادزهره

حساب می بری.